

پافتی ہا

نویسنده: آوین همیلتون
مترجم: حامد شانکی

فصل ۱

مردم می‌گفتند هر کسی که بعد از تاریکی در ددشات^۱ می‌ماند ریگی به کفشش است. من ریگی به کفشم نبود، گیریم توی کفشم تمیز تمیز هم نبوده باشد. از روی زین^۲ بلو^۳ پایین آمدم و افسارش را بستم به تیرکی که پشت باری به نام داستی مات^۴ قرار داشت. بچه‌ای که پشت به دیوار نشسته بود با بدگمانی وارسی‌ام می‌کرد. شاید هم چشمان سیاهش همین شکلی بود. در حالی که از حیاط خارج می‌شدم، لبه‌ی کلاهم را پایین‌تر کشیدم. آن را به همراه اسب از شوهرخاله‌ام دزدیده بودم. البته بهتر است بگویم قرض گرفته بودم. به هر حال از نظر قانونی، هر چه داشتم متعلق به شوهرخاله‌ام بود، حتی لباس‌های تنم.

درهای بار با شدت زیادی باز شد و نور و صدا به همراه مرد چاق و مستی که دستش دور گردن دختر خوشگلی بود از بار بیرون آمد. بلافاصله قبل از اینکه بتوانم جوانب این کار را بسنجم، دستم رفت سمت شالم تا مطمئن شوم به خوبی بسته شده و بیشتر قسمت‌های صورتم را پوشانده است. تا زیر چشم‌هایم را پوشانده بودم و حتی ساعت‌ها بعد از غروب آفتاب، پشت آن پوشش، مانند گناهکاری در حال توبه عرق می‌ریختم. به نظر خودم بیشتر شبیه افراد آواره و خانه‌به‌دوش شده بودم تا تیراندازی ماهر و واقعی، اما همین که معلوم نبود دخترم، کافی بود. امشب

1. Deadshot

2. Blue

3. Dusty Mouth

حداقل جانم را با خودم از اینجا می‌بردم. اگر می‌شد چند سکه هم با خودم ببرم که چه بهتر.

به راحتی می‌شد دخمه‌ی هفت تیرکشی را آن طرفِ ددشات دید. آن ساختمان، پرسروصداترین ساختمان شهر بود و این حرف کمی نبود. دخمه‌ی هفت تیرکشی انبار بزرگ و درب‌وداغانی بود، در انتهای خیابانی پر از گرد و خاک که پر بود از جنازه‌ی افراد و صدای شلیک. انبار به ساختمان نصفه و نیمه‌ی عبادتگاهی تکیه داشت که درش را تخته کوب کرده بودند. شاید روزی روزگاری آن انبار محل تجارت اسب بوده، اما آن طور که به نظر می‌رسید، از آن زمان سال‌ها گذشته بود. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، جمعیت بیشتر می‌شد، مانند لاشخورهایی که دور لاشه‌ی تازه‌ای جمع می‌شوند.

دو مرد، مردی دیگر را، که از بینی‌اش خون می‌آمد، به دیوار چسبانده بودند و مرد دیگری پشت سرهم مشت‌هایش را حواله‌ی صورت او می‌کرد. دختری از پشت پنجره حرف‌هایی می‌زد که حتی فروشنده‌های دوره‌گرد هم از شنیدنش خجالت می‌کشیدند. عده‌ای کارگر ساختمان، که هنوز لباس‌های کارشان را به تن داشتند، دور گاری درب‌وداغان فروشنده‌ای دوره‌گرد جمع شده بودند. فروشنده داد می‌زد خون جن^۱ می‌فروشد که آرزوی هر انسان نیکی را برآورده خواهد کرد. لبخند گوش‌تاگوشش زیر نور چراغ‌نفتی، ناامیدانه به نظر می‌رسید. تعجبی هم نداشت: سال‌ها بود که کسی در آن حوالی موجود^۲ نخستین^۳ واقعی و زنده‌ای ندیده بود، چه برسد به جن. از آن گذشته، آدم می‌بایست خیلی ساده‌لوح باشد که خیال کند بیابان‌گردان قبول می‌کنند که خون جن چیزی غیر از آتش خالص باشد یا اینکه کسی در ددشات خودش را انسانی نیک بپندارد. در لست کانتی^۴ همه آن قدر به مراسم دعا می‌رفتند که درباره‌ی هر دوی این مسائل اطلاعات داشتند.

سعی کردم روبه‌رو را نگاه کنم، طوری که انگار همه‌ی آن چیزها را قبلاً دیده‌ام. اگر از ساختمان‌ها بالا می‌رفتم و از آن‌ها عبور می‌کردم، می‌توانستم آن سوی شن‌ها را ببینم که در انتهایش خانه‌ام، یعنی داست‌واک^۱، قرار داشت، هر چند در آن ساعت شب، چیزی به جز خانه‌های تاریک در داست‌واک نبود. مردم داست‌واک با طلوع خورشید بیدار می‌شدند و با غروبش به خواب می‌رفتند. اعمال خوب و

1. Djinni 2. First being 3. Last County 4. Dustwalk

درست به ساعات بعد از تاریکی تعلق نداشت. اگر می‌شد آدم بر اثر ملالت بمیرد، همه‌ی مردم داست‌واک می‌بایستی زیر شن‌ها دفن می‌شدند.

اما ددشات زنده و فعال بود.

وقتی که به آرامی وارد انبار شدم، کسی توجه زیادی به من نکرد. جمعیت زیادی در دخمه‌ی هفت تیرکشی جمع شده بودند. چراغ‌های نفتی بزرگی از لبه‌ی بام آویزان بود و چهره‌ی آن احمق‌ها را روشن می‌کرد. بچه‌های لاغر و استخوانی هدف‌ها را نصب می‌کردند و از مقابل اشیایی جاخالی می‌دادند که مردی درشت‌هیکل به سمتشان پرت می‌کرد و داد می‌زد که سریع‌تر کار کنند. از ظاهرشان به نظر می‌رسید یتیم باشند. احتمالاً بچه‌های مردانی بودند که در کارخانه‌های اسلحه‌سازی عظیم حومه‌ی داست‌واک کار می‌کرده‌اند و بر اثر انفجار ماشین‌آلات خراب، تکه‌تکه شده بودند یا اینکه روزی مست کرده بودند و سر کار آن قدر بدن خودشان را سوزانده بودند که جان سالم به‌در نبرده بودند. کار با باروت کار بی‌خطری نبود.

آن قدر مشغول زل زدن به اطراف انبار بودم که نزدیک بود به مرد غول‌آسای جلوی در برخورد کنم. پرسید: «جلو یا عقب؟» با بی‌خیالی یکی از دستانش را روی شمشیری در سمت چپ و آن یکی دستش را روی تفنگش در سمت راست گذاشته بود.

پرسیدم: «چی؟» درست به موقع یادم آمد که صدایم را کلفت‌تر کنم. کل هفته را تمرین کرده بودم که ادای دوستم، تمید^۱، را در بیاورم، اما هنوز صدایم بیشتر شبیه پسریچه‌ها بود تا مردها. به هر حال به نظر نمی‌رسید این موضوع برای گردن کلفت جلوی در اهمیتی داشته باشد.

- اگه بخوای عقب وایسی سه فوزا^۲ می‌شه. اگه بخوای جلو وایسی می‌شه پنج تا. ساعت ده شرط‌بندی شروع می‌شه.

- اگه بخوام وسط وایسم چی؟

لعتنی^۳ نمی‌خواستم این حرف را بزنم. یک سال بود که خاله فرح^۴ تلاش می‌کرد با سیلی این حاضر جوابی را از دهانم بیندازد اما موفق نشده بود. احساس می‌کردم اگر این مرد هم می‌خواست تلاشش را بکند، درد بیشتری می‌کشیدم.

1. Tamid

2. Fouza

3. Farrah